

ی.ک.شالی

# شکوفه‌های آتشی انار

و چند قصه‌ی دیگر

تاریخ انتشار: زمستان 1384

[www.y-k-shali.com](http://www.y-k-shali.com)

## انتهای دنیا

یکی بود، یکی نبود. یک اسب سپید کوچولو بود و یک پسرک. این دو تا انگار که از ابتدای تولد با هم بودند. اما فقط یکی‌شان می‌توانست حرف بزند، آن دیگری به‌جای حرف زدن فقط می‌توانست شیهه بکشد.

بله بچه‌ها. پسرکی تک و تنها، پشت کوه‌ها زندگی می‌کرد. از زمین و زمان تنها یک اسب قشنگ و مهربان داشت و همیشه هر کاری را به اتفاق او انجام می‌داد. مثلاً اگر تشنه‌اش می‌شد و می‌خواست آب بخورد، اول به اسب قشنگش می‌داد، بدون آنکه از او بپرسد که اصلاً تشنه‌اش است یا نه؛ همین‌جوری آب را به پوزه حیوان نزدیک می‌کرد. آقا اسب کوچولو آهسته و کوتاه شیهه می‌کشید، به دوستی و مهربانی پسرک می‌خندید، بعد در یک چشم به‌هم زدن تمام آب را بالا می‌کشید و قورت می‌داد. به همین ترتیب اگر پسرک می‌خواست به جایی برود، بدون آنکه از اسبش بپرسد، سوارش می‌شد و هی‌اش می‌کرد، می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت. بچه‌ها، پسرک خیلی بی‌حوصله بود. از هر کاری زودی دلش زده می‌شد. کار و زندگی روزمره کلافه‌اش می‌کرد و دائم دلش می‌خواست به جایی دیگر برود. اما کجا؟ نمی‌دانست.

به همین خاطر هر وقت که خیلی دلگیر می‌شد، با اسبش می‌تاخت به جنگل و ساعت‌ها در لابلای درختان سیاحت می‌کرد. بلندبلند "آهای... آهای... کسی اینجا نیست؟" داد می‌کشید، تا شاید کسی صدایش را بشنود و متوجه حضورش شود. اما نه جنگل تمام شدنی بود، و نه او به کسی بر می‌خورد. آن وقت خسته و ناامید دوباره به خانه برمی‌گشت.

پسرک همیشه ناآرام بود و هی فکر می‌کرد که چگونه آنجا را ترک کند و تمام جنگل را پشت سر بگذارد و به آن طرف دنیا برسد.

تصورش از دنیا بسیار ساده بود؛ فکر می‌کرد که خودش در مرکز عالم قرار دارد و انتهای آن، جایی است که آسمان و زمین مثل یک دیگ و سرپوشش به هم آمده باشند و چشم آدم دیگر جایی را نبیند. اما هر چه او می‌رفت، باز در جایی دیگر زمین و آسمان به هم می‌رسیدند؛ و این هرگز پایانی نداشت.

شب‌ی تصمیم گرفت تا فردا از جنگل و درختانش بگذرد و دیگر طبق عادت غروب به جای اولش برنگردد، شاید که به این ترتیب به انتهای دنیا، یا لاقل به جایی بهتر و قشنگ‌تر برسد. آن‌شب چنان بد خوابید و خواب‌های ترسناک دید و در رختخواب وول خورد و خیس عرق شد و فریاد کشید که اسب مهربانش به سراغش رفت، پوزه-اش را به او مالید و بیدارش کرد.

پسرک وقتی از خواب پرید و متوجه شد که جز اسب قشنگش کس دیگری در اطرافش نیست، آرام گرفت. لحظه‌ای در خواب و بیداری دست‌هایش را به گردن اسب آویخت، بعد گریه‌کنان گفت: «اسب جان!... اسب جان! دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم... برویم به یک جای دیگر!»

فردا صبح، وقتی که خورشیدخانم از خواب بیدار شد و بعد از خمیازه‌ای کوتاه همه‌جا را آفتابی و روشن کرد، پسرک سوار اسبش شد و زد به جنگل و برو.

بله بچه‌ها. روزها و شب‌ها طول کشید تا اینکه بالاخره جنگل تمام شد و یک دشت سرسبز و قشنگ، با خانه‌ها و آدم‌هایی مهربان جلو چشمان پسرک ظاهر شد. او حالا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. با عجله به سوی آدم‌ها رفت و تمام داستان‌ش را برایشان تعریف کرد:

«همه‌چیز آنجا برایم خسته‌کننده بود. خواستم به جاهای بزرگتر و قشنگ‌تری بروم... تمام دنیا را زیر پا بگذارم و انتهایش را با چشم-هایم بینم...»

مردم آنجا از پسرک خیلی خوش‌شان آمد، آخر آنها هم تا آن موقع به جز خودشان هیچ‌کس دیگری را ندیده بودند. از این گذشته او

با بچه‌های‌شان خیلی فرق داشت؛ مستقل بود، از جای دیگری می‌آمد، به راحتی می‌توانست با دیگران رابطه برقرار کند. و چیزهای بامزه‌ای از دنیا و انتهای آن تعریف می‌کرد. به‌همین خاطر همه با او خوش‌رفتاری می‌کردند. او را به خانه خود می‌بردند. با انواع و اقسام میوه‌ها و غذاهای‌شان از او پذیرایی می‌کردند و با کنجکاوی در مورد آنچه که دیده بود می‌پرسیدند.

روزها و شب‌های زیادی پسرک و اسبش آنجا ماندند. اما بعد از مدتی دوباره ناآرامی‌های قبلی‌اش شروع شد. آخر او هنوز فکر می‌کرد که در مرکز دنیا قرار دارد و انتهایش جایی است که زمین و آسمان در یک سطح قرار گرفته باشند. با چنین تصویری، هر وقت پیش کسی به میهمانی می‌رفت، خیال می‌کرد به دیدن انتهای دنیا می‌رود. اما وقتی به آنجا می‌رسید، باز انتهای دیگری جلویش ظاهر می‌شد. دنیا مگر چقدر آدم و انتها داشت؟ هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست برای این سؤالش جوابی پیدا کند.

پسرک آنجا را هم بالاخره روزی ترک کرد. باز روزها و شب‌ها و هفته‌ها و ماه‌ها از انتهایی به انتهایی دیگر رفت، هر جا مدتی ماند و باز دوباره روز از نو و روزی از نو.

بعد از مدت‌ها جستجو، او دیگر آن پسرک خوش‌زبان سال‌های پیش نبود، بزرگ و مرد شده بود، بلندقامت و قوی مثل همه‌ی مردها. با این تفاوت که هنوز به هیچ‌کس و هیچ‌جایی تعلق نداشت، حتی هیچ کاری به‌جز جستن انتهای دنیا بلد نبود. به همین خاطر مردم دیگر با علاقه به حرف‌هایش گوش نمی‌دادند. بعضی‌ها از روی دلسوزی به او می‌گفتند:

«پسر جان، جستجوی انتهای دنیا را ول کن. بیا و سامان بگیر. دنیا در هیچ نقطه‌ای به پایان نمی‌رسد. هیچ آدمی هم مرکز و انتهای دنیا و آدم‌های دیگر نیست. این خود آدمی است که پایان می‌گیرد، نه دنیا... تا چشم به هم بزنی پیر شده‌ای و می‌بینی که عمرت با این جستجوهای بی‌هوده هدر رفته...»

اما پسرک گوش به حرف کسی نمی‌داد، یعنی نمی‌توانست بپذیرد که دنیا واقعاً همان است که دیگران می‌گویند. و باز سوار اسبش می‌شد و به سوی جاهای ندیده و ناشناخته‌ی دیگر به راه می‌افتاد.

روزی پسرک با اسبش به جایی رسید که هیولای خیلی درازی با دادوقال گوشخراشی از برابرش می‌گذشت. هیولا به شکل چند اتاقک چسبیده به هم بود که بالای سر جلویترین اتاقک‌ها یک لوله بخاری نصب بود و دود از آن به بیرون فواره می‌کشید. بعد از مدتی کوتاه هیولا با سرعتی زیاد در انتهای دنیای پسرک گم شد. اما تا دیروقت صدای ناهنجارش همچنان به گوش می‌رسید. به اسبش هی زد تا این بار به طرفی که در پشت انتهای دنیا قرار داشت و هیولا با صدایش در آنجا ناپدید شد بود، برود. اما اسب بیچاره خیلی خسته بود و دیگر نای راه رفتن نداشت.

پسرک بدون آنکه متوجه خستگی اسب مهربانش شده باشد، افسارش را محکم‌تر کشید تا سریعتر بدود. اسب چند بار با ناتوانی شیهه کشید و اعتراض‌کنان از او خواست افسارش را رها کند و تنهایی به‌راهش ادامه بدهد، چون‌که پیر و فرسوده شده‌بود و دلش می‌خواست چند روز باقیمانده‌ی عمرش را بدون دهنی و افسار در صحرا و علفزار بگذراند و از زندگی‌اش لذتی ببرد. او که به دنیا نیامده بود تا همیشه مطیع پسرک باشد و از او فرمان ببرد. از این گذشته، راه‌های طولانی و دراز را دیگر نمی‌شد با اسب طی‌کرد، حالا آن هیولای سریع وسیله‌ی مناسب‌تری بود برای این کار.

پسرک وقتی متوجه خستگی اسب مهربانش شد، پایین آمد. عرق تنش را خشک کرد، به تیمار و نوازشش پرداخت و گذاشت تا حیوان کمی بچرد و رمقی تازه‌کند.

حالا آنها دوباره در راه بودند. این بار اما راه سخت‌تر از هر زمان دیگر بود. گه‌گاهی اسب پیر می‌بایست از تپه و صخره عبور می‌کرد. حیوان بی‌زبان خسته می‌شد، عرق می‌کرد، می‌لنگید، به

زمین می‌افتاد، بلند می‌شد، زخم برمی‌داشت؛ اما باز راه بود و راه بود و انتها و انتها و انتهایایی خیلی خیلی زیاد.

روی تپه‌ای یک درخت پر از میوه نظر پسرک را به خود جلب کرد. او که گرسنه بود اسبش را به سمتش هی کرد. وقتی به درخت رسید، دست‌هایش را به طرف شاخه‌های میوه دراز کرد و به یکی از آنها محکم چسبید و خود را از زمین اسب کمی بالا کشید تا با یک دست به شاخه‌ی درخت آویزان شود و با دست دیگرش میوه بچیند.

همین‌که اسب لحظه‌ای خود را آزاد دید، از موقعیت استفاده کرد، از جایش کنده شد و شتابان به تاختن پرداخت.

پسرک هنوز طعم اولین میوه را به‌خوبی نچشیده‌بود که متوجه دورشدن اسب خود شد. غافلگیر و غمگین فریادکشید:

«اسب جان برگرد! اسب جان برگرد! اسب جان تنه‌ایم نگذار!...»

اما، اسب مهربان بدون آنکه به‌صاحبش توجه‌ی کند، تاخت و تاخت و تاخت، تا این‌که در انتهای دنیای پسرک گم شد.

حالا او تنه‌اتر از همیشه به شاخه‌ی پرمیوه‌ی درخت آویزان مانده‌بود و بی‌امان گریه می‌کرد.

بچه‌ها! پسرک از تنه‌ایی آنقدر غصه خورد و گریه کرد و گریه کرد که نه فقط دنیا و مرکزش را، بلکه حرف‌زدن خود را هم به کلی از خاطر برد. او دیگر خودش مثل اسب شده بود و تنها رفیق و همراه همیشگی و گم‌شده‌اش را "هی...هی... هی...هی... " شیهه می‌کشید.

## دخترک و پرنده

پدرش به سفری دور رفته بود. جز چندتا اسباب‌بازی کهنه و کوچک، کسی خانه نبود. دلش می‌خواست نه اسباب‌بازی‌های تمام دنیا یا تمام شهر، و یا حتی نه تمام اسباب‌بازی‌های یک فروشگاه، بلکه فقط و فقط چندتایی بیشتر از آنچه که در خانه بود، داشته باشد. اما مادرش می‌گفت برای خریدن اسباب‌بازی‌های بیشتر و دلخواه به پول احتیاج است و برای بدست آوردن پول آدم باید خود را به آنهایی که پول‌هایشان را در جایی به نام بانک جمع کرده‌اند و کارخانه دارند، بفروشد. یعنی ساعت‌ها در اختیار آنها قرار بگیرد و برایشان کار کند. البته مقدار این پول آنقدر نیست که با آن بشود لباس‌های قشنگ، اسباب‌بازی‌های دلخواه، شیرینی و شکلات‌های خوشمزه و گران‌قیمت خرید، بلکه فقط می‌شود مواد خوراکی تهیه کرد و از گرسنگی تلف نشد.

دخترک دلش می‌خواست مادرش حتی یک ثانیه از وقتش را به کسی نفروشد و همیشه کنار او بماند. اما این ممکن نبود. مادرش روزی در جواب این آرزویش گفت:

«نه، عزیزم، نمی‌شود. اگر سر کار نروم، آنوقت دیگر پولی در کار نیست، بعدش هم صاحبخانه ما را از خانه‌مان بیرون می‌کند. بدون پول اصلاً نمی‌شود زنده ماند، چون حتی نمی‌توانیم غذا گیربیاوریم. بهتر است به‌جای همچین آرزوهایی، خودت را با اسباب‌بازی‌هایت سرگرم کنی تا من از سر کار برگردم.»

دخترک از آنچه که مادرش گفته بود غصه‌اش گرفت. گریه‌کنان گفت:

«آخر اسباب‌بازی‌های من خیلی کم‌اند. نگاه‌شان کن! مگر چند بار می‌توانم با اینها بازی کنم. زودی حوصله‌ام سر می‌رود...»

«عزیزم، گریه نکن. فکرت را کار بینداز و با همین اسباب‌بازی‌هایت بازی‌های تازه‌تری پیدا کن.»

«نه. من از بازی خسته شده‌ام. می‌خواهم تو پیشم باشی...»  
مادر ابروهایش را در هم کشید و با چشمان نگران و مهربانش به اشک‌های روی صورت دخترش خیره شد و پس از لحظه‌ای فکرکردن پرسید:

«دلت می‌خواهد مثل صاحب کارم خیلی پول داشته باشی؟»  
«نه. من اصلاً او و پول‌هایش را دوست ندارم. دلم می‌خواهد هم او و هم پول‌هایش هر چه زودتر بمیرند...»  
مادر او را در آغوش کشید و در حالی که نوازشش می‌کرد گفت:  
«خب، پس نمی‌خواهی اسباب‌بازی‌های بیشتری داشته باشی، ها؟»

دخترک که از بودن در آغوش مادرش لذت می‌برد، آرام گرفت و تعریف کرد:

«چرا، مامان. خیلی دلم می‌خواهد. من دیشب خواب دیدم که مثل آن آقای که گفتی پول‌هایش را توی بانک می‌گذارد، اسباب‌بازی‌هایم را روی هم گذاشته بودم. نمی‌دانی چی شد! یک‌هو آنها زیاد شدند. آنقدر زیاد که از بچه‌های همسایه خواستم تا هر کس هر چقدر دلش خواست برای خودش بردارد...»

مادر نگاهی به ساعتش انداخت، با عجله دخترش را بوسید و به طرف در دوید و گفت:

«دیگر دیرم شده، عزیزم. باید بروم سر کار. تا برگردم بنشین اسباب‌بازی‌هایت را روی هم بگذار و از آنها بخواب مثل خواب دیشبت زیاد بشوند.»

حالا دخترک بود و اسباب‌بازی‌های روی هم انباشته شده‌اش. او چشم‌های خود را بست، دست‌ها را بالای اسباب‌بازی‌ها گرفت و به تقلید از جادوگرها گفت:



«توسی، پوسی، ملوسی، یالله مثل پول‌های آن آقایی که هی زیاد و زیادتر می‌شوند، برایم بچه بزایید و زیاد بشوید!»

اما وقتی چشم‌هایش را بازکرد هیچ تغییری در تعداد اسباب-بازی‌هایش ندید. بنابراین دوباره چشم‌هایش را بست و به جادوگری پرداخت. باز هیچ اتفاقی نیفتاد. چندین بار دیگر هم جادوگریش را از سر گرفت و تکرار کرد. ولی نه، نمی‌شد که نمی‌شد.

خسته و غمگین اسباب‌بازی‌ها را در هم پاشید و گریه‌کنان به گوشه‌ی دیگر اتاق رفت. با دیدن عکس پرنده‌ای که روی دیوار آویزان بود، رو به او کرد و گفت:

«جیک‌جیکو، ببین هر کاری کردم اسباب‌بازی‌هایم زیاد نشدند. کاش تو می‌توانستی با من بازی کنی! وای... چه خوب می‌شد اگر برایم بچه می‌زاییدی! جوجه‌جیک‌جیکوهای خوشگل و قشنگی مثل خودت! راستی...»

ناگهان پرنده از قاب عکس آویزان روی دیوار بیرون آمد و پر کشان در فضای اتاق برابر دخترک در هوا ایستاد و به او که با ناباوری نگاهش می‌کرد، گفت:

«جیک... جیک... خوشگل من! هی با توام! چرا این‌قدر گریه می‌کنی؟»

دخترک در حالی که از تعجب و شادی در پوست خود نمی‌گنجید، زبانش به لکنت افتاد و گفت:

«چچچچچی چی؟ جیک‌جیکو ت...ت...ت...ت...تو...تو...تو می‌توانی حرف بزنی؟»

«جیک... جیک... پس چه که می‌توانم حرف بزوم. تازه، همه حرف-های تو و مامانت را هم شنیدم. بگو ببینم کی به تو یاد داده که هی غصه بخوری و گریه کنی؟ ها؟»

«جیک‌جیکو، آخر، آخر مامانم رفته سر کار. من دوست ندارم تنهایی اینجا باشم. می‌دانی چقدر طول می‌کشد تا مامانم برگردد؟»

«خب، تنها باش. تنهایی مگر چه عیبی دارد؟ فکر می‌کنی فقط تو یکی هستی که تنهایی؟ قول بده که دیگر هی غصه نخوری و گریه نکنی!»

دخترک اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و با هیجان پرسید:

«جیک جیکو، می‌شود برایم بچه بزایی؟»

«جیک... جیک... نه، خوشگل من. من که نمی‌توانم مثل آدم‌ها بچه بزایم.»

دخترک دوباره غمگین شد و با ناامیدی گفت:

«دیدی، تو هم نمی‌توانی زیاد بشوی و بچه بزایی.»

ناگهان حالت افسرده‌ی چهره‌اش دیگرگون شد و برق شادی در چشم‌هایش درخشید. انگار چیز بسیار مهم و تازه‌ای به یادش آمده بود. گفت:

«جیک جیکو، اما خوب شد که می‌توانی حرف بزنی و پرواز کنی! همین برایم کافی است. راستی، تو چرا من را "خوشگل من" صدا می‌کنی؟»

«جیک... جیک... می‌دانی دخترم، همه بچه‌هایی که دنیا و آرزوهای قشنگ و زیبایی مثل تو دارند، خوشگل‌های منند. جیک... جیک... تو باید خیلی خوشحال باشی از این‌که این‌همه خوبی و پاکی در تو است. این‌جور قشنگی‌ها را خیلی کم می‌شود در بزرگترها دید.»

«چرا، جیک جیکو؟ من خیلی دلم می‌خواهد بزرگ بشوم.»

«جیک... جیک... آن وقت دنیای تو هم دیگر مثل حالا به قشنگی دل و دست و چشم‌هایت نیست.»

«آخر چطوری، جیک جیکو؟ چرا؟»

«جیک... جیک... تو هم مثل بزرگترها به دروغ عادت می‌کنی و دروغ می‌گویی، خوشگل من.»

«یعنی حالا مامانم دروغ می‌گوید؟»

«جیک... جیک... اووه... جیک... جیک... این جوری غمگین نگاهم نکن، خوشگل من! مامانت اصلاً آدم دروغگویی نیست. اما آن آقای که او پیشش کارمی‌کند و همه‌ی آدم‌هایی که کارخانه و بانک و چیزهای از این قبیل دارند، مجبورش می‌کنند گاهی دروغ بگوید.»  
دخترک که انتظار نداشت در مورد مادر نازنینش چنین حرف‌های ناپسندی بشنود، عصبانی و بغض‌آلود فریاد زد:

«نه! نه! جیک‌جیکو، مامانم هرگز دروغ نمی‌گوید.»

پرنده که نمی‌خواست با حرف‌هایش او را غمگین کند، نوازش-کنان گفت:

«جیک... جیک... اوه... جیک... جیک... خوشگل من! خوشگل من! حالا این قدر دلگیر نشو!»

دنیا برای دخترک به ناگهان وحشت‌انگیز و غیرقابل تحمل شده بود. همه‌ی آن چیزهایی را که تا به حال دوست‌داشتنی و قشنگ می‌پنداشت، حالا نفرت‌بار و زشت می‌دید.

«اگر این جور باشد، از کجا معلوم تو هم دروغ نمی‌گویی، جیک-جیکو؟ مگر نه این‌که همه دروغ می‌گویند؟ پس، تو هم دروغ می‌گویی. تو هم زشتی. مامانم زشت است. همه زشتند. وای خدای من...»

پرنده با دیدن بی‌اعتمادی و وحشتزدگی دخترک، نگران و دستپاچه توضیح داد:

«جیک... جیک... خوشگل من... جیک... جیک... من که آدم نیستم تا مجبور باشم مثل آنها دروغ بگویم. جیک... جیک... فقط خواستم یک‌خرده از زشتی دنیای بزرگترها را برایت تعریف کنم. مامان تو و همه‌ی مامان‌های دیگر این جور چیزها را برای بچه‌هاشان نمی‌گویند، چون می‌ترسند شما بچه‌ها وحشت کنید و از همه چیز بیزار بشوید. جیک... جیک... به همین خاطر شماها را در بی‌خبری می‌گذارند تا زمانی‌که بزرگ شوید و خودتان هم کم‌کم مثل آنها به همین دنیای پر از دروغ‌شان عادت کنید. جیک... جیک... خوشگل من، تو باید از همین الان سعی کنی دنیای اطرافت را بشناسی.»

همه‌ی بچه‌های خوب و دوست‌داشتنی باید سعی کنند دنیای بزرگترها را بشناسند، تا فردا مثل آنها به دروغ و زشتی عادت نکنند، بلکه با دست‌ها و چشم‌های زیبایشان دنیایی به پاکی و صافی خودشان بوجود بیاورند...»

پرنده‌ی مهربان اشک‌ریزان روی قاب عکس پرید و در حالی که سعی می‌کرد به جای اولش برگردد، غمگین ادامه داد:  
«جیک... جیک... حالا می‌خواهی از من و از همه بیزار باشی، باش، دخترم. شاید حق با مامان تو و مامان‌های دیگر باشد. من را ببخش از این‌که پرگویی کردم. من واقعاً جایم بین آدم‌ها نیست. دردسر درست می‌کنم. بهتر است برگردم توی قابی که برایم ساخته‌اند...»

«نه! نه! جیک‌جیکو! جیک‌جیکو! چرا داری گریه می‌کنی؟ می‌خواهی بروی توی قابت چکار کنی؟ خواهش می‌کنم برایم حرف بزن! چرا بزرگترها اینجوریند؟ من از تو بیزار نیستم... خیلی دوست دارم جیک‌جیکو...»

دخترک نتوانست قبول کند که پرنده دوباره به درون قاب عکسش برود، به همین خاطر شروع به گریه کرد.

«جیک... جیک... من هم تو را دوست دارم، دختر خوشگلم. اگر دوستت نداشتم این حرف‌ها را برایت تعریف نمی‌کردم، مثل دیگران توی لاک و قابم می‌ماندم. اما من نگفتم که مامانت آدم بدی است و دنیای زشت بزرگترها را دوست دارد. گفتم مجبور است توی این دنیا زندگی کند. اگر جز این بود، او که نمی‌آمد برایت از صاحب‌کار و از بانک و از پول تعریف کند. تنها ایرادش این است که به همه‌ی اینها عادت کرده و گه‌گاهی چیزهایی می‌گوید که اصلاً واقعیت ندارد.»

«مثلاً چی، جیک‌جیکو؟»

«جیک... جیک... مثلاً همین‌که به تو گفت اسباب‌بازی‌هایت را روی هم بگذاری و از آنها بخواهی برایت بچه بسازند.»

«راست می‌گویی، جیک‌جیکو. مامانم به من دروغ گفت. دروغ نگفت، یعنی یک چیز غیرواقعی گفت. چیزی که اصلاً ممکن نیست. هر وقت از سر کار برگشت از او می‌خواهم تا دیگر تکرار نکند. اما تو که این‌همه خوبی، چرا نمی‌توانی مثل آدم‌ها بچه بزایی، جیک-جیکو؟ مامانم می‌گوید که روزی برایم نی‌نی کوچولو می‌زاید.»

پرنده از رفتن به درون قاب عکس منصرف شد و پرکشید نشست روی شانه‌ی دخترک و از ترس این‌که مبادا با توضیحاتش او را خسته کند گفت:

«جیک... جیک... آخ، خوشگل من! تو باید فعلاً صبر کنی. وقتی بزرگ شدی همه چیز را می‌فهمی.»

«نه. حالا بگو، جیک‌جیکو! من خیلی بزرگم، این‌جوری نگاهم نکن، جیک‌جیکو. مثلاً چه چیزی را باید بعداً بفهمم؟»

«جیک... جیک... این‌که نه تمام آدم‌ها، بلکه تنها زنها می‌توانند بچه‌بزایند. و قبل از زائیدن هم باید حتماً مردی داشته باشند...»  
«یعنی تو حالا مرد نداری؟»

«جیک... جیک... هاه‌ها...»

پرنده در حالی‌که جیک‌جیک‌کنان می‌خندید، جواب داد:

«جیک... جیک... نه، خوشگل من. کار ما پرنده‌ها با کار آدم‌ها از زمین تا آسمان فرق دارد.»

«آخر چه فرقی، جیک‌جیکو؟ برایم تعریف کن، لطفاً. خیلی دلم می‌خواهد بدانم.»

«جیک... جیک... ما باید اول جفت‌گیری کنیم، بعد تخم بگذاریم، یک مدت هم باید روی تخم‌ها مان بنشینیم و آنها را گرم نگهداریم. بعد که وقتش رسید، جوجه‌های خوشگل‌مان با منقارهای کوچک‌شان پوسته‌ی تخم‌ها را می‌شکنند و جیک‌جیک‌کنان از آن بیرون می‌آیند.»

«جیک‌جیکو! جیک‌جیکو! خواهش می‌کنم برایم تخم بگذار! در عوض هر وقت که تو خسته شدی، من به جای روی تخم‌هایت می‌

نشینم و گرمشان نگه‌می‌دارم تا جوجه‌های قشنگت از آن بیرون بیایند.»

پرنده به فکر فرورفت تا موضوع را به شکلی آسان‌تر و قابل فهم‌تر برای دخترک توضیح دهد. اما هر چه در ذهن خود کاوید، راه تازه و آسانی نیافت. بنابراین با صدایی گرفته گفت:

«جیک... جیک... اما... اما... من قبل از تخم‌گذاشتن به یک پرنده‌ی نر، یعنی به جفتم احتیاج دارم.»

اخم‌های دخترک از ناامیدی درهم‌رفت. اما به‌زودی شادی و وجد سرایت‌کننده‌ای در چشم‌هایش موج‌زد:

«این‌که غصه ندارد، جیک‌جیکو.»

با اشتیاق دست‌هایش را مثل بال‌های پرنده به حرکت درآورد و اضافه کرد:

«بیا... جیک... جیک... جیک... جیک! من هم جفت تو.»

پرنده خوشحال و خندان از خوشبآوری دخترک در هوا پر کشید و گفت:

«جیک... جیک... خوشگل من، تو چقدر بامزه‌ای؟ اما نمی‌شود. جیک... جیک... نمی‌شود... چون اول این‌که تو پرنده نیستی، بلکه آدمی؛ دوماً تو دختری، یعنی مثل من ماده‌ای. جیک... جیک...»

دخترک مکثی کرد و بعد گفت:

«حق با توست، جیک‌جیکو. اما حالا من از کجا برای یک پرنده‌ی نر پیدا بکنم؟»

پرنده دوباره روی شانهِاش نشست و در حالی‌که با منقار و پره‌های کوچکش صورت و موهای دخترک را نوازش می‌کرد، گفت:

«خوشگل من، تو نمی‌خواهد برایم پرنده‌ی نر پیدا کنی. من خودم قبلاً یکی داشتم. اما او را گرفتند و توی قفس زندانی‌اش کرده‌اند. تا به خاطر من بیقراری کند و از دوری و دلتنگی برایشان آواز بخواند.»

دخترک از در قفس ماندن جفت نر او غمگین شد. در حالی‌که پرنده را با انگشتان خود نوازش می‌کرد و دلداریش می‌داد، گفت:

«غصه نخور، جیک جیکو! بابای دوستم توی خانه‌شان یک پرنده‌ی تنها دارد. شاید او جفت نر تو باشد. نمی‌دانی چقدر قشنگ است! اما مثل این‌که برایت خیلی غصه می‌خورد. چون اصلاً دهان باز نمی‌کند و هیچ نمی‌خواند. بابای دوستم رفت برایش یک پرنده‌ی دیگر خرید و آنها را توی دو تا قفس جدا از هم گذاشت تا با همدیگر حرف بزنند و آواز بخوانند. پرنده‌ی جدید همیشه آواز می‌خواند، اما آن یکی باز هم مثل گذشته ساکت و مکدر است. زودباش برویم جیک جیکو... حتماً دلش برایت یک‌ذره شده...»

دخترک و پرنده با عجله از خانه بیرون آمدند. پرنده گاهی بر شانه‌اش می‌نشست، و گاهی بالای سرش پرواز می‌کرد و گفتگوکنان با او به طرف خانه‌ی دوستش می‌رفت.

«جیک... جیک... نگاه کن... این خانه‌ها چقدر به قوطی کبریت شباهت دارند؟ آدم‌ها و پرنده‌ها خودشان را توی همین چاردیواری‌ها زندانی کرده‌اند...»

«چرا این جور هست، جیک جیکو؟»

«جیک... جیک... چون به زندگی و همه‌ی چیزهایی که در دور و برشان است عادت کرده‌اند، خوشگل من. بیچاره‌ها صبح زود می‌روند سر کار و غروب دیروقت برمی‌گردند به قفس‌هایشان... خدای من! جیک... جیک... چطور می‌شود به زندگی توی این قفس‌ها عادت کرد؟ چطور می‌شود پر نکشید و آسمان باز و دشت‌های دل‌انگیز را از یاد برد؟»

«پس چه کار باید کرد، جیک جیکو؟»

«جیک... جیک... سؤال سختی است، خوشگل من. نمی‌توانم بگویم که اینها چه کار باید بکنند. اما خودم همیشه سعی می‌کنم از هر چیزی که به آن عادت کرده‌ام، گاهی اوقات دل بکنم، از آن جداشوم، پر بزنم، در هوای آزاد پرواز کنم، بروم جنگل، با درخت‌ها و رودخانه‌ها حرف بزنم، سراغ چیزهای تازه بروم، دائم به یک چیز فکر نکنم... جیک... جیک... می‌دانی، خیلی کارها می‌شود کرد. اگر...»

صدای یکی از زنان همسایه گفتگوی آنها را قطع کرد. او از دوستی دخترک و پرنده شگفت‌زده بود، اما زیاد به این رابطه‌ی زیبای آنها اهمیت نداد، بلکه زود درصدد برآمد تا به هر ترتیبی که شده پرنده‌ی زیبا را به چنگ بیاورد، آن را به بازار ببرد و بفروشد و در ازایش پولی بگیرد. با این قصد مهربانتر از همیشه به صحبت با دخترک پرداخت و یواش‌یواش، جوری که آنها متوجه قصدش نشوند، به طرفش آمد.

دخترک از همه‌جا بی‌خبر فریب مهربانیش را خورد و از پرنده که روی شانه‌اش نشسته بود، غافل شد و در جواب زن همسایه که از او سراغ مادرش را می‌گرفت، گفت:

«خاله جان، مامانم رفته سر کار...»

زن همسایه حواسش اصلاً به حرف‌های دخترک نبود. او خود را با احتیاط به او و پرنده‌اش نزدیک می‌کرد. همین‌که به آنها رسید، ناگهان دست‌هایش را با سرعت به سوی پرنده دراز کرد تا بگیردش. پرنده که از خیلی وقت پیش متوجه قصدش شده بود، با چابکی از روی شانه‌ی دخترک پرید و زن همسایه را در اجرای نقشه‌اش ناکام گذاشت.

دخترک که تازه متوجه کلک زن همسایه شده بود، درست زمانی که او دوباره داشت به پرنده حمله می‌کرد، خود را جلوی پایش انداخت و فریاد زد:

«فرارکن، جیک‌جیکو! فرارکن!...»

صدای ناله‌ی "آخ دستم! آخ دستم!" زن همسایه که روی زمین افتاده بود، بلند شد. اما دخترک با این‌که صورت و پاهایش زخمی شده بود، هیچ ناله نمی‌کرد. برعکس، با دیدن پرنده‌ی در حال پروازش، خنده و شادی درون دل کوچک و مهربانش گل کرد و بر لب‌هایش نشست.

پرنده‌ای که تاکنون درون قاب عکس روی دیوار بود، حالا در فضایی آزاد بال می‌کشید و به دورها پرواز می‌کرد. شاید جفت خود



را می‌جست، و شاید به دیدار بچه‌های دیگر می‌رفت تا آنها را با دنیای بزرگترها آشنا کند.

برای دخترک حالا چند چیز روشن شده بود: او نمی‌خواست مثل مادر و زن همسایه به زندگی روزمره عادت کند. از تنهایی و آشنایی با دنیای سخت بزرگترها هم دیگر وحشت نداشت. و فکر می‌کرد که جیک‌جیکوی مهربانش روزی دوباره به دیدارش خواهد آمد و جوجه پرنده‌هایی قشنگ و مامانی به همراه خواهد آورد.

بچه‌ها! کسی چه می‌داند؟ اگر پرنده‌ها کنار هم جمع شوند، یا آنهایی که در قفسند و تمام زندگی‌شان تنهایی و آوازهای غمگین است، اگر آزاد شوند و به جفت‌هایشان برسند، چقدر جیک‌جیکوی کوچولو و قشنگ و دوست‌داشتنی بوجود می‌آید و دنیای ما چقدر زیباتر می‌شود!... اوه... تصورش را بکنید! حداقل یک دوست، یک جیک‌جیکو برای من، یک جیک‌جیکو برای تک‌تک شماها، و هزارهزار جیک‌جیکو برای سایر آدم‌ها!

## شکوفه‌های آتشی انار

### یک

پیرمرد از تمام دنیا تنها یک پسر داشت و باغ اناری که در فصل بهار محوطه‌ی خانه‌اش را سرخی و شادابی می‌بخشید. درون باغ، به‌جز درختان ریز و درشت انار، یک درخت گلابی نیز قدکشیده بود که از بلندی انگار می‌خواست به آسمان ختم شود.

درخت گلابی هر سال میوه‌های درشت و خوشمزه و آبدار به‌بار می‌آورد. اما از بخت بد، درختان انار فقط برای مدتی شکوفه می‌کردند، گل می‌دادند و بعد، بی‌آنکه میوه‌ای به‌بارآورند، شکوفه‌هایشان می‌پژمرد.

در جوار باغ انار رودخانه‌ی کوچکی جاری بود که به دریا ختم می‌شد؛ پیرمرد به همراه پسرش تمام بهار و تابستان را از آن سطل‌سطل آب بر می‌داشت و به پای ریشه‌های درختان انار می‌ریخت تا از تشنگی و بی‌آبی رنج نبرند و میوه به‌بارآورند.

اسم پسر پیرمرد "مراد" بود. مراد مادر نداشت ولی بجز غنچه‌ها و شکوفه‌های انارستان و درخت مهربان و پربار گلابی، دوستی در باغ همسایه داشت.

باغ همسایه مملو از درختان نارنج بود. پسر همسایه مثل مراد آنها را دوست داشت، اما همین‌که بهار فرا می‌رسید و درختان نارنج شکوفه می‌کردند و عطر مست‌کننده‌شان در فضا می‌پیچید، به انارستان می‌رفت، روی شکوفه‌های آتشی انار که انبوه‌انبوه پرپر می‌شدند و به روی زمین می‌ریختند، دراز می‌کشید، از بی‌تابی غلت می‌خورد و های‌های گریه سر می‌داد.

### دو

انارستان دوباره مثل همیشه بی‌ثمر نشسته بود و شکوفه-  
هایش را از دست می‌داد. "غزل"، دوست مراد، او که از عطر  
مست‌کننده و خوش‌بوی بهارنارنج دست‌کشیده بود و برای شکوفه-  
های آتشی و پری‌شده‌ی انار بی‌تابی می‌کرد، از چشمان غمگینش  
دیگر هیچ قطره اشکی نمی‌چکید؛ ساکت و بی‌حرکت روی شکوفه-  
ها درازکشیده بود و برای اولین بار به خوابی عمیق فرورفته بود،  
انگار داشت همراه آنها می‌پژمرد.

در همین هنگام اتفاق عجیبی افتاد؛ مراد و پدرش که طبق  
معمول سرگرم آب‌کشیدن از رودخانه بودند، با تعجب به‌همدیگر  
خیره شدند. آب رودخانه ناگهان در یک چشم به‌هم زدن خشک  
شده بود. ماهیان از بی‌آبی روی هم‌دیگر غلت می‌خوردند و از  
جایشان بی‌تاب می‌جهیدند و جان می‌دادند.

درد شدیدی در سمت چپ سینه‌ی پیرمرد پیچید. بی‌اختیار  
سطل آب را ول کرد، دستش را به قلبش فشرد، روی زمین نشست  
و با ناتوانی گفت:

«من دیگر عمرم به آخر رسیده، پسر... مادرت هم درست در  
همچین موقعی...»

با فرودآمدن دانه‌ای گلابی بر فرق سر غزل، او ناله‌کنان از جای  
خود برخاست. همزمان با برخاستنش، پیرمرد هم به ناگهان حالش  
خوب شد و به‌همراه پسرش کنجکاوانه به‌طرفی که صدای ناله می-  
آمد، شتافت.

غزل به سر بادکرده‌ی خود دست می‌مالید و «آخ...آخ!» می-  
نالید. چه وقت بود، شب یا روز؟ چه فصل بود، بهار یا تابستان؟  
نتوانست دریابد. دانه‌ای گلابی درشت و آبدار و خوش‌رنگ نظر او را  
جلب کرد؛ درد را از خاطر برد و با خوشحالی آن را از روی زمین  
برداشت. اما دیری نگذشت که اخم‌هایش در هم شد؛ گلابی با  
فرودآمدن بر سرش زخمی شده بود.

«آهای غزل! مگر نمی‌دانی که نباید سنگ و چوب به طرف گلابی‌ها  
پرت کرد؟ درخت بیچاره جان دارد و زخمی می‌شود...»

پیرمرد ملامت کرد. غزل اعتراض‌کنان گفت:

«من... من... من... من کاری نکردم. خودش... خودش افتاد روی سرم.  
نگاه کنید...»

پیرمرد دلجویانه به سر آماسیده‌ی غزل دست کشید و گفت:  
«اوه، راست می‌گویی... ولی چیزی نشده، پسر. فقط یک‌خرده  
بادکرده. بزرگ می‌شوی و یادت می‌رود. نگاه کنید... چه گلابی‌های  
درشتی! امسال می‌خواهم همه‌ی این‌ها را مجانی بدهم به مردم.  
کاش درخت‌های انار هم می‌آوردند!...»

لحظاتی بعد پیرمرد از آنها جدا شد و به‌طرف آلونکش به‌راه افتاد.  
مراد سر آماسیده‌ی دوستش را از نظر گذراند و پرسید:  
«خیلی درد می‌کند؟»

«نه. چیز مهمی نیست. ببین مراد! می‌خواهم یک چیزی به تو  
بگویم.»

«چه چیزی؟»

«من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. باید بروم.»

«کجا؟ برای چه؟»

غزل در حالیکه گلابی را با فشار توی جیب خود فرومی‌برد،  
جواب داد:

«همه‌چیز اینجا خسته‌کننده و تکراری است. شب، روز، هفته و  
ماه، فصل و سال و سال‌ها پشت سر هم می‌آیند و می‌روند، اما در  
زندگی ما هیچ تغییری رخ نمی‌دهد. بیهوده دلمان را به کارهای  
کوچک روزمره دلخوش کرده‌ایم و باورمان شده که زنده‌ایم... آخ... از  
همه چیز اینجا حالم به‌هم می‌خورد. باید بروم. دنیا که تنها در  
همین‌جا خلاصه نمی‌شود...»

«ول کن، غزل. این فکرها را بگذار کنار. می‌گویند دنیا همه جا کمتر  
یا بیشتر مثل اینجا است. گیرم یک جایی پیدا بشود که یک‌خرده بهتر  
از اینجا باشد، بعد چی؟ دل آدم برای اینجا تنگ می‌شود، خوب.  
همیشه وقتی شکوفه‌ها پرپر می‌شوند، این‌جور فکرها می‌زند به  
سرت. بیا برویم...»

«نه، مراد. این بار دیگر موضوع جدی است. تو خودت بارها به من گفتی که عوض گریه کردن برای شکوفه‌ها باید علتش را پیدا کرد و بعد در فکر چاره شد... می‌دانی چی است؟ بین من و این شکوفه-هایی که می‌بینی دارند پری‌می‌شوند یک چیز عجیب و غیرقابل گفتنی است که هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم آن را به زبان بیاورم... باید بروم... باید بروم علتش را پیدا کنم و...»  
«علتش را که نمی‌شود با رفتن از اینجا پیدا کرد. تو اصلاً می‌دانی شکوفه‌ها بعد از پری‌شدن چی می‌شوند؟»  
«خب، می‌میرند.»

«اگر می‌میرند، پس چرا سال بعد دوباره انارها شکوفه می‌کنند؟»  
«نمی‌دانم مراد. گوش کن بین چی می‌گویم. نه من با گریه کردن-هایم تا به حال به شکوفه‌های انار رسیدم، و نه تو و پدرت توانستید با آب دادن‌هایتان آنها را به میوه‌دادن وادار کنید... بیا تو هم با من از اینجا برویم.»  
«تعجب می‌کنم. به کجا آخر؟»

صدای بلند به‌هم‌خوردن آب رودخانه گفتگوی آنها را قطع کرد. انگار بارانی از سنگ و کلوخ روی رودخانه می‌بارید. به‌طرفش دویدند. روی سطح آب بی‌شمار گلابی رسیده به‌چشم می‌خورد. غزل سر خود را بلند کرد. با تعجب متوجه شد که بعضی از شاخه-های درخت به ناگهان و بی‌اندازه قدکشیده‌اند و تا رودخانه امتداد یافته‌اند. ناباورانه داد زد:  
«هی... مراد، نگاه کن! تا به حال شاخه‌ای به این درازی دیده بودی؟»  
«چی؟... اوووو...»

مراد که قبل از دیدن شاخه‌ها از افتادن گلابی‌ها درون رودخانه شگفت‌زده بود، لحظه‌ای به آنچه که در پیرامونش اتفاق افتاده بود اندیشید و رابطه‌ی احتمالی بین آنها را در ذهن خود کاوید. طوری که انگار با خودش گفتگو می‌کرد، گفت:

«هی... مثل اینکه اینجا دارد اتفاقاتی می‌افتد! سال‌ها بود که انارستان مثل همیشه فصل‌ها را پشت سر می‌گذاشت، اما امروز اول آب رودخانه یک‌هو خشک می‌شود و حال پدرم به هم می‌خورد، بعد یک گلابی می‌افتد روی سرت... بعد حرف‌های تو... نگاه کن... تمام گلابی‌ها را آب دارد با خودش می‌برد... برویم بگیریم‌شان...»  
غزل نیز به دنبال او درون رودخانه شیرجه زد.

### سه

آب شتابان جاری بود و گلابی‌ها را با خود می‌برد. مراد گلابی‌ها را می‌جست و غزل هر دوی آنها را. بین آنها کم‌کم فاصله بوجود آمد، طوری که هر لحظه از هم دورتر و دورتر می‌شدند. دیری نگذشت که در نقطه‌ای به هم رسیدند. اما قبل از آنکه بتوانند چیزی به هم بگویند، رودخانه دهان‌گشود، گسترده شد و آنها را در خود بلعید.  
مدتی هر یک از آنها نام دیگری را فریاد می‌زد. اما علیرغم نزدیکی صدایشان همدیگر را نمی‌دیدند. چندی بعد اوضاع عوض شد، حالا حتی صدای همدیگر را هم نمی‌شنیدند و جریان آب کاملاً برعکس جاری بود و آنها مجبور بودند برخلاف مسیرش شنا کنند. آن وقت که تن به آب می‌زدند شناکردن خیلی آسان به نظر می‌رسید، اما حالا عضلات و ماهیچه‌های دست‌ها و پاهایشان را خستگی و کوفتگی فراگرفته بود.

غزل به سختی دست و پا می‌زد و بی‌آنکه به جلو پیش برود، جریان آب او را با خود می‌کشید و به عقب برمی‌گرداند. از اینکه به درون آب آمده بود سخت پشیمان شد. خواست فریاد بکشد و از کسی کمک بخواهد، اما از بس که آب خورده بود، دیگر هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. هر چه تلاش کرد خود را به سطح آب برساند، نتوانست. بی‌اختیار درصدد برآمد به چیزی چنگ بزند و به آن پناه ببرد تا ذره‌ای هوا نصیبش شود. اما بجز آب و آب و... آب

چیزی به چنگش نمی‌آمد. حالا دیگر نه نفس می‌کشید، نه فکر می‌کرد و نه پناهی می‌جست؛ تنها زجر خفگی در برش گرفته بود و بی‌جانش می‌ساخت.

ناگهان زمزمه‌های گنگ و نامفهومی به گوشش رسید. زمزمه‌هایی که آشنا به نظر می‌آمد؛ انگار آنها را بارها در آهنگ فروریختن شکوفه‌ها شنیده بود. تمام توان خود را به کار برد، نهیب زد و خود را به سطح آب بالاکشاند. در حالیکه از دهانش آب به بیرون فوران می‌کرد، نامفهوم فریاد کشید:

«گ...ل...ا...ا...نا...را!»

همزمان با این فریاد دستش به چیزی برخورد. شتابان به آن چنگ زد. جریان آب دیگر نتوانست او را طعمه‌ی خود کند. در حالیکه آب قی می‌کرد، خود را به ساحل رودخانه کشاند.

از رویارویی و کشمکش با مرگ هراس ملتئهی در درونش می‌جوشید. همچنان قی می‌کرد. اما دیگر آب از دهانش خارج نمی‌شد.

به درختی که ریشه‌هایش در رودخانه امتداد داشت و سبب نجاتش شده بود، مدیون و سپاسگزار مدتی خیره شد.

## چهار

اسبی در صحرای حاشیه‌ی رودخانه شیهه کشید. غزل اطراف خود را کنجکاوانه نگاه کرد، چیزی نتوانست ببیند. از جای خود برخاست و تلوتلوخوران چند قدمی به طرف صحرا برداشت.

دوباره صدای شیهه در صحرا پیچید. این بار اسب را دید. رنگش متمایل به قرمز، یال‌هایش بلند و افشان، گوش‌هایش خیردار و تیز، و نگاهش کنجکاو و بیگانه بود. کنارش چند نفر با لباس‌های رنگین و زیبا بر گرد اسب سپیدی که نقش بر زمین بود، حلقه زده بودند و با هم به زبانی نامفهوم آهسته چیزی پچ‌پچ می‌کردند.

تلوتلوخوران به سوی آنها رفت و سلام گفت. اما هیچکس، به جز دو کودک که لباس‌هایشان به لباس مراسم عروسی می‌مانست، به سوی سرنجباندند. آن دو نیز بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند یا جواب سلامش را بدهند، غمگین و مکدر از او روی برگرداندند و به اسب سپیدی که در حال جان‌دادن بود و از دهانش کف بیرون می‌آمد، بیچاره و ناتوان خیره شدند.

سر اسب در حال احتضار روی زانوان زنی که لباسی به رنگ شکوفه‌های آتشی انار به تن داشت قرار گرفته بود. او انگار زیر گوش اسب چیزی می‌گفت و اشک‌ریزان با انگشتانش پیشانی حیوان را نوازش می‌کرد. اسب نعره‌کنان نفس می‌کشید؛ چشم‌های درشتش از شدت درد داشتند از حدقه در می‌آمدند.

کنار آنها زن و مرد میان‌سالی، شانه به شانه‌ی هم، بی‌حرکت نشسته بودند. اسب سرخ ایستاده بر بالای سر بچه‌ها، موهای سرشان را با پوزه‌اش نوازش می‌کرد.

«آهای... بلند شوید برای این حیوان بیچاره کاری بکنید!»

این‌بار هم کسی در جوابش چیزی نگفت، تنها بچه‌ها به سوی سر جنباندند؛ همراه با نگاه آنها اسب سرخ آهسته شیهه کشید. غزل به نگاه‌های مهربان و صمیمی بچه‌ها لبخندی زد و پنداشت که آنها از او می‌خواهند تا کمک‌شان کند. به همین خاطر به روی اسب سپید خم شد و خواست با دست لمسش کند و تبش را بسنجد. ناگهان آنها بی‌آنکه از جای خود بریزند یا اصلاً حرکتی کرده باشند از او فاصله گرفتند.

لحظه‌ای حیران سر جای خود خم‌شده و ثابت ماند. نتوانست باور کند که آنها بی‌هیچ جنبش و تکانی از او فاصله گرفته باشند و با همان موقعیت قبلی در وسط صحرا قرار گیرند.

«هی... مگر شما تا حالا آدم ندیده‌اید؟ چرا مثل وحشی‌ها رم می‌کنید؟ من که منظور بدی نداشتم. خواستم ببینم اسب‌تان چه‌اش است. شماها اصلاً کی هستید؟ از کجا می‌آیید؟ اینجا چه کار می‌کنید؟...»



پیش از آنکه حرف‌هایش را تمام کند، بچه‌ها از جای خود برخاستند و در گوش زن جوان چیزی گفتند. او آنها را در آغوش گرفت. اسب سرخ از جایش کنده شد و به طرف غزل به راه افتاد. تعجبی آمیخته با ترس در دلش ریشه دواند. احساس سردی از کمرگاه تا شانیه‌هایش پا کشید. اسب مثل آدم‌ها راه می‌رفت. همه چیزش به انسان می‌مانست، تنها صورت و گردن پریالش شبیه اسب بود. با نزدیک شدنش، از ترس اینکه مبادا حیوان به او صدمه‌ای برساند، چند قدمی به عقب برداشت.

اسب سرخ در چند قدمی‌اش ایستاد. کاملاً آرام و مظلوم پا بر زمین کوبید و آهسته شیهه کشید. انگار به این وسیله می‌خواست چیزی به او بگوید.

فکرکرد اشتباه می‌بیند. اطراف خود را با دقت از نظر گذراند. همه چیز عادی و واقعی به نظر می‌رسید. به روی زمین خم شد و با دست خاک را لمس کرد. نه، خواب نمی‌دید. زمین نیز خاکی و جاده‌ی مالروی باریکی در آن امتداد می‌یافت. به نظرش آمد از آنجا بارها و بارها عبور کرده است. در سه سوی صحرا سه باغ پرچین شده و آشنایی به چشم می‌خورد. درون آنها انواع و اقسام حبوبات کاشته شده بود و در هر گوشه‌شان مترسکی برای ترساندن و دوراندن پرنده‌های مزاحم نصب گشته بود. در جوار جاده‌ی باریک مالرو جنگل تاریک و ترسناکی وجود داشت که او هرگز در آن پا نگذاشته بود.

به جز اسب‌ها و شیوه‌ی حرف‌زدن و زبان صاحبان آنها هیچ چیز بیگانه به نظر نمی‌رسید.

«نه. نه. شاید من خودم با همه چیز بیگانه شده‌ام؟»، با خود گفت و مردد سر و وضع خود را از نظر گذراند؛ با دیدن لباس‌های خیسش به یاد آورد که بر او چه گذشته است. ناگهان دریافت که به میل خود یک زندگی غیرمعمولی را انتخاب کرده است. غمگین و مضطرب نام دوست و همراه گم‌شده‌اش را فریاد زد؛ پژواک صدایش چند بار در جنگل مجاور پیچید. اما از مراد جوابی نشنید.

با احساس گرسنگی، گلابی با زور فروبرده در جیب را جست؛ برای بیرون آوردنش مجبور شد جیبش را پاره کند. آن را با اشتها به دندان گرفت. اسب سرخ با دیدن گلابی به طرفش آمد و با میلی شدید به بوکشیدن آن پرداخت. بر اثر تنفس اسب لباس‌های خیس غزل در یک چشم به هم زدن خشک شد. خوشحال و ناباور آنها را لمس کرد و با تعجب به بررسی آنها پرداخت. درست می‌دید. لباس-هایش انگار نه انگار تا لحظه‌ای پیش کاملاً خیس بودند.

«عجب! باورکردنی نیست! م... م... م... مع... معجزه! نه. نه. من که هرگز این جور چرت و پرت‌ها را قبول نداشته‌ام... اما... اما... تو چه اسب عجیبی هستی! با یک دم کشیدنت لباس‌هایم را خشک کردی!... آقای اسب، ببخش از اینکه نمی‌توانم به معجزه و این جور چیزها باور داشته باشم! راستش را بخواهی به اندازه‌ی کافی ساده‌لوحی و خرافه‌بافی دیدم و شنیدم. مردم هر وقت در برابر چیز غیرقابل تصویری قرار می‌گیرند و برایش جوابی پیدا نمی‌کنند، زودی باورشان می‌شود که بله معجزه رخ داده. این جوری خیالشان را راحت می‌کنند. آنها چاره‌ی مشکلات زندگی‌شان را در آسمان می‌بینند. خیلی ساده خیال می‌کنند که روزی یکی از آن بالا می‌آید پایین و می‌گوید:

>آهای مردم، من از طرف خدا می‌آیم! تا حالا هر چی ستم و سختی کشیده‌اید کافی‌تان است. از امروز دیگر وقت رستگاری شماست. بیاید تا شماها را به بهشت بفرستم.<

هی... آقای اسب! آقای اسب، خوب شد تو را دیده‌ام. خیلی وقت است که با کسی در این موردها حرف نزدم. این مردم یک چیزشان می‌شود... نه، نه. شاید آنها هیچ چیزشان نمی‌شود بلکه این منم که یک چیزیم می‌شود. هر چه با آنها صحبت می‌کنم، هیچی حالی‌شان نیست. انگار زبانم را نمی‌فهمند. به جان تو نه، به جان خودم قسم که یا من دیوانه‌ام یا اینها... نه، شاید واقعاً این منم که دیوانه‌ام و از کارشان سر در نمی‌آورم؟ نگاه کن! صبح تا غروب جان می‌کنند برای یک لقمه نان. با خوشباوری یک روز

چشم‌هاشان را می‌بندند و جا و نقش‌شان را می‌دهند به بچه-هاشان. و این‌جوری روز از نو و روزی از نو. می‌توانی تصورش را بکنی؟ هی... آقای اسب! آقای اسب عزیز! نمی‌دانی چقدر دلم گرفته... آنقدر کار و زحمت و روزهای تکراری دیدم که حالم از زندگی و باغمان به هم خورد. یک روز رفتم توی باغ همسایه، شروع کردم به شکوفه‌های انار، به شکل و رنگ قشنگ و دلنوازشان دقیق شدن. هیچی، بزودی عاشق‌شان شدم. اما آنها هم چیزی برای من نداشتند. هر سال پس از چند روز پژمرده می‌شدند و قبل از این‌که میوه بیاورند می‌مردند. پدر دوستم رفت پیش ملا و گفت:

>حضرت ملا، تو که میان‌هات با خدا خیلی خوب است، یک کاری به حال این شکوفه‌های باغم بکن!<

ملای احمق از خودش درآورد که درخت‌های باغ همه نرند و هرگز میوه نخواهند داد. بنابراین آنها را باید از ریشه برید. چوب‌شان برای درست‌کردن عصا و ذغال خوب است. بی‌شرف تازه ادعا کرد که همه‌ی این مزخرفات را از توی کتابش درآورده. من و دوستم مراد از پدرش خواستیم برود به محله‌ی همسایه و از آنها کمک بگیرد؛ چون مردم آنجا آدم‌های متمدن و آگاهی هستند. پدر بیچاره‌ی مراد دار و ندارش را فروخت و سوار طیاره شد و رفت آنسوی دنیا به محله‌ی همسایه. بعد از مدتی با یک نفر که آدم خیلی باحوصله و مهربانی بود، برگشت. از این آدم مهربان و باحوصله هم هیچ خیری تا حال به باغ نرسیده، جز اینکه تویش چند تایی صلیب کاشته و سفارش کرده شب و روز به درخت‌ها آب بدهند.

مراد و پدر خوش‌باورش هم مدت‌هاست که یک‌سره به این کار مشغولند. اما میوه که چه عرض‌کنم، خود شکوفه‌ها حتی چهارپنج روز بیشتر از گذشته هم عمر نمی‌کنند. آخ، زیادی حرف زدم آقای اسب. سرت را درد آوردم. مثل این‌که من واقعاً دیوانه‌ام. آدم عاقل که با اسب حرف نمی‌زند. هه‌هه... خوب شد که تو اسبی. وگرنه تو هم به من می‌گفتی که خُلم. اما تو چه اسب خوبی هستی! کاش مال من بودی! با تو می‌توانستم از اینجا در

بروم. راستی، اینها که تو با آنهاپی کی هستند؟ چرا این جور عجیب رفتار می‌کنند؟ این خانم که لباس‌هایش به رنگ شکوفه‌هاست چرا سرش را پایین انداخته... آخ... تو هم که انگار گوشات به حرف‌هایم نیست و فقط زُل زده‌ای به این گلابی. هی... خوشت می‌آید؟ می‌خواهیش؟ خب، بفرما! قابل ندارد. بیا...»

اسب سرخ که در تمام این مدت به گلابی خیره شده بود، آن را به دندان گرفت و به سوی صاحبانش شتافت. آنها به جنب و جوش افتادند. لحظه‌ای بعد اسب سپیدی که تاکنون نقش بر زمین و در حال جان دادن بود، از جای خود برخاست. خاک تنش را تکاند. شیهه‌ای بلند کشید و سرش را به طرف صاحبانش برد و آنها را بوئید؛ با اشاره‌ی اسب سرخ لحظه‌ای غزل را از دور کنجکاوانه نگاه کرد و سپس به طرفش رفت. با رسیدن به او یک دستش را مکرر بر زمین کوبید و در برابرش خم شد و شیهه کشید.

غزل خوشحال و با احتیاط دستش را به سوی اسب سپید برد و نوازشش کرد. حیوان برخلاف اسب سرخ از او نرمید، بلکه پیشانی خود را به پاهای غزل مالید.

هیجان‌زده از برخورد بسیار دوستانه‌ی اسب، در حالیکه پیشانی و زیر گردن حیوان را می‌خاراند، گفت:

«اسب سپید! اسب سپید! چه خوب شد که دوباره سالمی! تو چقدر مهربانی!... خوشت می‌آید؟ ها؟ اینجایت را بخارام خوشت می‌آید؟... می‌توانی به من بگویی که این صاحب‌هایت چرا با من حرف نمی‌زنند؟ من که به اینها بدی نکرده‌ام.»

## پنج

اسب سپید به سوی صاحبان خود به راه افتاد. هنوز چند قدمی از غزل دور نشده بود که توقف کرد، سرش را به طرف او برگرداند و با شیهه به او فهماند تا همراهیش کند. غزل به دنبالش رفت.

زن جوانی که لباسی به رنگ شکوفه‌های انار به تن داشت از جای خود برخاست، نگاهی به غزل کرد و سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. غزل از حرکت بازایستاد و ناباورانه چشمان خود را بست. فکرکرد شاید دوباره در عالم خواب باشد. با گشودن مجدد چشم‌هایش زن شکوفه‌پوش را همچنان ایستاده در برابر خود دید. «نه. نه. خواب نمی‌بینم. خودش است. خودش است. گل انارا!»

وقتی نامش را بر زبان آورد، زن شکوفه‌پوش سرش را بالا گرفت و به او چشم دوخت. چهره‌اش به زیبایی شکوفه‌های آتشی انار بود. چشمانش به مهربانی ماه می‌درخشید. در نگاهش صفا و صمیمیت و زلالی خاصی موج می‌زد. اشک اشتیاق در چشمان غزل حلقه بست. در خواب یا در انارستان همسایه نبود، بلکه وسط صحرا جلوی فرشته‌ی رویاهایش ایستاده بود. «چرا دارم گریه می‌کنم؟... فرشته؟ کدام فرشته؟ کی این نام را به من یاد داده؟»

بی‌آنکه برای سؤالاتش پاسخی بیاید، سر خود را به پایین خم کرد و گذشته‌های غمبار انارستان را از خاطر گذراند: سرمست از عطر بهارنارنج به سوی باغ همسایه می‌دوید. به شکوفه‌های آتشی انار عاشقانه خیره می‌شد. درختان کنجکاو و ملامت‌کنان و راندازش می‌کردند و با نگاه‌شان می‌پرسیدند: «چرا اینجوری زل زده‌ای به شکوفه‌هامان؟ از جان‌شان چی می‌خواهی؟»

قبل از آنکه پاسخی در ذهنش بیاید، ناگهان می‌دید که شکوفه‌ها انبوه‌انبوه پرپرمی‌شوند، به روی زمین فرومی‌بارند و می‌پژمرند. آنگاه از چشمان غمگینش دریادریا اشک فرومی‌چکید. روی شکوفه‌ها بیتاب غلت می‌خورد و می‌نالید: «...چرا؟ چرا؟ آخر چرا؟...»

هنگام تداعی این خاطرات، بی‌آنکه بخواهد، ناله‌های فریادگوش در صحرا پیچید. سر خود را بالا گرفت و گفت:

«حرف بزن، گل انارا! چرا هر سال ساکت و بی‌صدا پژمردی و از انارستان رفتی؟ چرا هرگز به حرف‌هایم محل نگذاشتی؟ این مرتبه نمی‌گذارم پژمرده بشوی. باید حرف بزنی، گل انارا! هر چه غصه خوردم بسم است. چرا، گل انارا؟ چرا...»

گل انار قدمی به طرفش برداشت و با صدای مهربانی گفت:  
«آرام باش، غزل! همه‌ی حرف‌هایت را شنیدم. اگر در شرایط دیگری بودیم، بی‌گمان من هم خیلی چیزها برای گفتن داشتم. اما زندگی مجبورمان کرده ناگفته بمانیم. شاید این‌طور بهتر باشد. چرا که چیزهای گفتنی بالاخره یک روزی تمام می‌شوند. تنها ناگفته‌ها هستند که در دل ما جا خوش می‌کنند و مثل آرزویی برآورده نشده تا آخر عمر با ما می‌مانند. اگر هنوز فکرمی‌کنی که نسبت به تو بی‌اعتنا بوده‌ام، به دامنم نگاه کن... اشک‌هایت را هنوز روی دامنم یادگاری نگه‌داشته‌ام. تو هر بهار رویش غلت زدی، بدون آنکه هر چه در دل داشتی را به زبان بیاوری، برایم گریه کردی. خیسی دامنم...»

«اما... اما دامن تو سرخ و آتشی‌است، گل انارا؟»

«همه‌اش از اشک‌های توست، غزل.»

«من... من...»

نتوانست به حرف زدن ادامه دهد. از مدت‌ها پیش فکرمی‌کرد که اشک چشم‌هایش خشک شده‌است. ناباورانه به گونه‌های خیس خود دست کشید. با شگفتی دریافت که از چشمانش دوباره اشک جاری است. پیش از آنکه کلامی بر زبان آورد، صدای گریه‌ی بچه‌ها بلند شد. گل انار به طرف آنها دوید، در آغوش‌شان گرفت و غمگین زمزمه کرد:

«کاریش نمی‌شود کرد. یک روز به سراغ همه‌ی ما می‌آید.»

اسب سپید شیبه کشید و اعتراض‌کنان گفت:

«اصلاً درست نیست. نباید این قدر زود ناامید بشویم.»

غزل حیران به اسب که مثل آدمها حرف می‌زد خیره شد. هاج و واج حیوان را ورنه‌انداز کرد و بی‌آنکه از سرّ اسب سر درآورده باشد رو به گل انار گفت:

«من... من از هیچی سر در نمی‌آورم. انگاری دارم خواب می‌بینم... تو همیشه پژمرده می‌شدی. اما حالا اینجا ایستاده‌ای داری با من حرف می‌زنی. اسب تو هم به زبان ما حرف می‌زند. اینها اینجا ساکت و بی‌صدا نشستند. بچه‌ها گریه می‌کنند. ای داد بیداد... دوباره دارم خواب می‌بینم...»

«آرام باش، غزل! بگذار برایت توضیح بدهم. تو خواب نمی‌بینی. همه‌اش واقعیت است، واقعیت. اما هر کسی نمی‌تواند این واقعیت‌ها را ببیند. می‌دانی چی است؟ بین ما دوستی و عشق موج می‌زند. از آن شعور و استعدادی که نابغه‌ترین صاحبانش موجوداتی درنده‌اند و با برخورداری از آن تلاش دارند بر دیگران اعمال قدرت کنند، بین ما خبری نیست. ما از آسمان، آسمانی که خیلی از آدمها از آن منتظر معجزه‌اند تا یک ناجی خیالی به زمین نازل شود، هم نمی‌آییم... چه جوری برایت بگویم؟ ما... یک فصلیم. فصلی که خوبی و زیبایی، صفا و شادمانی، و کار و تلاش در همه بر می‌انگیزد. ما را بعضی‌ها بهار می‌گویند، بعضی‌های دیگر فرشته. مان می‌خوانند؛ اما ما خودمانیم و هیچ نامی نداریم. همین‌ی هستیم که تو دیدی و می‌بینی. تو، توها و همه‌ی آنهایی که قلبی عاشق دارند، از ما هستند.»

«پس چرا پژمرده می‌شوید؟ چرا میوه نمی‌دهید؟ چرا در انارستان نمی‌مانید؟»

«نمی‌گذارند، چون با چیزها و فصل‌های دیگر در جنگیم. با تابستان از روی مصلحت می‌سازیم. با پائیز عموماً درگیریم. و زمستان همیشه قصد دارد اسیرمان کند.»

«فهم فصل‌ها و دنیای شما برایم خیلی مشکل است؛ مشکل‌تر از همه، این واقعیتی که می‌گویی. نمی‌دانم اشکال از مغز من است یا از خود انواع واقعیت‌های متفاوتی که وجود دارند؟ بیخش اگر

توانایی درک و تشخیص این‌همه را ندارم! اما، چرا توی این بیابان مانده‌اید؟ چرا اصلاً آمده‌اید اینجا؟ خانه‌تان کجاست؟ بروید به خانه-تان و درش را از پشت قفل کنید تا دست هیچ‌کس به شما نرسد! اینجا دروغ و زورگویی بیداد می‌کند. کاری کرده‌اند که مردم بیچاره‌ی محله‌ی ما با پای خودشان می‌روند زیر منبر ملا، به او پول می‌دهند تا دهنی روضه برایشان بخواند و آنها را به گریه بیاورد و این‌جوری آرامش پیداکنند و زندگی فلاکت‌بارشان قابل تحمل شود. اگر بگویی ملا دروغگو و آدم‌خوار است، سر به نیستت می‌کنند. محله‌ی همسایه هم که البته وضع آدم‌ها در آنجا از زمین تا آسمان با وضع ما در اینجا فرق دارد، خیلی اوقات چنگی به دل نمی‌زند؛ آدم‌ها آنجا به هر دری می‌زنند تا یک‌خرده شادی نصیب‌شان شود. اگر تو را با این سر و وضع زیبایت ببینند، گله‌گله عکاس و خبرنگار دورت حلقه می‌زنند و هزار جور عکس و گزارش و طرح و تحلیل از تو تهیه می‌کنند. آن‌وقت پشت وپترین‌ها و توی مجله‌ها و تلویزیون‌هاشان حبس می‌شوی. کاش کار به همین جا ختم می‌شد. بعد، زن‌ها و دخترها شب و روز سعی می‌کنند خودشان را به شکل تو در بیاورند تا توجه مرد‌ها را به خودشان جلب کنند. یک عده می‌روند دماغشان را می‌دهند زیر تیغ جراحی تا به اندازه‌ی دماغ تو بشود، عده‌ای جاهای دیگر بدن‌شان را عمل می‌کنند... و این‌جوری تمام عمر در جستجوی خوشبختی سرگردانند. مشکلات آنجا به‌جای خود، برگردیم به اینجا، اینجا جهنم واقعی است. ملاها و قصاب‌هاشان اگر تو را ببینند یا اعدامت می‌کنند، یا اینکه یک چادر می‌اندازند روی سرت، صیغه‌ات می‌کنند و می‌شوی یکی از زن‌هایشان. آن‌وقت دیگر باید همیشه توی خانه محبوس بمانی، رقص و شادی و پایکوبی را بعنوان عملی خلاف و گناه بپذیری، هرچه گفتند بگویی چشم. دائم دست به سوی آسمان ببری و از خدا طلب بخشش کنی از این‌که آدمی و چشم و گوش و احساس داری و احتمالاً جایی در همین زندگی قراردادی مرتکب اشتباه نامعلومی شده‌ای. و این‌جوری صاحب چند تا بچه می‌شوی. تا چشم بازکنی می‌بینی



که پیری و ناتوانی و مریضی به سراغت آمده. تازه حالا باید بیشتر از گذشته نگران آن دنیا و آخرت باشی. درست تا آخرین لحظه- های زنده‌بودنت ترس از قوانین و قراردادهای ملایمی مثلاً آسمانی و الهی روزگارت را سیاه می‌کند. انگار خدا غول بی‌شاخ و دمی است که بالای سر تو ایستاده تا زجرت بدهد و هر وقت هم فرصت نداشت یا که حوصله‌اش نبود، روح‌الله و حزب‌الله و ظل‌الله و دار و دسته‌ی چماقدارش را به سراغت می‌فرستد تا دست از پا خطا نکنی، تا حضرات اراده‌ات را بشکنند، زن بودنت را تحقیر کنند، به غارتت ببرند و خودشان به‌جای خدا، خدایی کنند. محله‌ی همسایه وضعش نسبت به اینجا خیلی بهتر است. آنجا خوشبختانه اعدام نمی‌کنند، و دارای حقوقی برابر با مردهایی، اما از پول چنان معمایی برایت می‌سازند تا تو به هر خفتی تن بدهی. دنیای ما خیلی وحشتناک است گل انار. بروید به جایی که از آنجا آمده‌اید! اینجا جای شما نیست. اینجا جای هیچ‌کس نیست. هیچ‌کس در کاری که می‌کند از خود اراده‌ای ندارد. همه اسیرند. همه قربانی- اند. همه درنده‌اند. همه چیز جوری به‌نظر می‌رسد که بین قربانی و قاتل نمی‌شود فرق چندانی قایل شد. قاتل امروزی خودش دیروز قربانی بود. قربانی فردا بی‌گمان قاتل امروزی است. اینجا هرگز زیبا نبود. و هرگز هم به بهترشدنش امیدی نیست. فرار کنید...»

اسب سپید با مشاهده‌ی گل انار که های‌های گریه می‌کرد، به طرف غزل آمد و با نگرانی گفت:

«هی... چه خبرت است؟ مثل اینکه تو هم غیبگو شده‌ای. آخر از کجا می‌توانی این‌طور با اطمینان از آینده‌ای به بدی و تاریکی حالا حرف بزنی؟ مگر تو آینده را دیده‌ای؟ من نمی‌فهمم، چه‌طوری به خودت حق می‌دهی در مورد آیندگانی که هیچ‌کس آنها را ندیده این قدر بدبینانه قضاوت بکنی؟ نکند تو هم یک کتاب آسمانی قورت داده‌ای و دفتر نمایندگی الهی بازکرده‌ای؟ این‌قدر از چیزهای بد حرف زن! یک‌بار هم بیا به خودت بگو که شاید داری اشتباه می‌کنی. اگر گل انار این‌جوری گریه کند، سال بعد دیگر هیچ شکوفه‌ای

در انارستان دیده نمی‌شود. بیا با هم به دنبال کار مهمی برویم...  
گلابی تو من را از مرگ نجات داده. حالا من و تو باید پدر و مادر گل  
انار را نجات بدهیم. اگر آنها بمیرند ما ناپدید می‌شویم و تو دوباره  
تنها می‌مانی. سوارم شو... توی این جنگل روبرویی گیاهی وجود  
دارد که آنها را نجات می‌دهد... زودباش! وقت زیادی نداریم.»

غزل بی‌درنگ سوارش شد. اسب به حرکت در آمد. گل انار بچه-  
ها را ول کرد، به طرف آنها شتافت و التماس‌کنان گفت:

«اسب سپید! پدر و مادرم دارند نفس آخرشان را می‌کشند. تا چند  
دقیقه‌ی دیگر کارشان تمام است. خواهش می‌کنم تنهامان نگذار!»  
اسب سپید درنگ کرد و از حرکت بازایستاد. غزل ملامت‌کنان  
گفت:

«اگر هنوز چند دقیقه‌ای فرصت است، چرا ما نباید دنبال دوا و  
درمان‌شان برویم؟ اصلاً تو خودت چرا قبلاً سراغش نرفتی؟»

گل انار، بی‌توجه به او، به گردن اسب سپید آویزان شد و ادامه  
داد:

«خواهش می‌کنم نرو! تو که یک‌بار رفتی و دست‌خالی برگشتی.  
تازه خودت هم نزدیک بود هلاک بشوی. دوباره خودت را توی خطر  
نینداز! بدون تو ما چطوری می‌توانیم از اینجا برویم؟»

اسب سپید رو به غزل کرد و گفت:

«نظر تو چی است، غزل؟ من یک‌بار به تنهایی دنبال گیاه رفتم. اما  
نتوانستم آنرا بکنم و با خودم بیاورم. چون اول این‌که من آدم  
نیستم تا با دستم آنرا به راحتی از خاک در بیاورم، دوماً جنگل آنقدر  
تاریک و ترسناک بود که من را از پا درآورد. ما دو نفری شانس خوبی  
داریم. حالا تصمیم با توست.»

پیش از آنکه غزل حرفی بزند، گل انار به پاهای او چسبید و  
التماس‌کنان گفت:

«نرو غزل! اگر بروی دیگر بر نمی‌گردد!»

غزل لبخندی بر لب آورد، گیسوان گل انار را به نوازش گرفت و

گفت:

«نگران نباش، گل انار. همین‌جا منتظر ما بمان. خیلی زود بر می‌گردیم.»

بچه‌ها از جای خود برخاستند، به دامن گل انار چسبیدند و به زبان شکوفه‌ها چیزی به او گفتند. گل انار برخلاف میل خود تسلیم رأی آنها شد.

اسب سپید به سرعت رعد از جا کنده شد و به تاخت درآمد.

### شش

جنگل مثل گورستان مخوفی تاریک بود. اسکلتهای درختان و حیوانات درنده به زبانی وحشی بلندبلند با هم گفتگو می‌کردند و نعره‌کنان می‌خندیدند. از هر گوشه‌ی جنگل بوی مرگ به مشام می‌رسید. اسب سپید به غزل گفت:

«غزل، چشم‌هایت را ببند و سفت بچسب به من. سعی کن به هیچ وجه از من جدا نشوی. من قبلاً تا کنار آن گیاهی که دنبالش هستیم رفتم، اما یک‌هو سرم گیج رفت و چشم‌هایم تار شد و دیگر نتوانستم چیزی را ببینم. این‌بار کار را با هم تقسیم می‌کنیم. هر وقت به گیاه رسیدیم، من چشم‌هایم را می‌بندم، روی آن خم می‌شوم و به تو می‌گویم که رسیدیم. آن وقت تو باید چشم‌هایت را باز کنی و آن را از خاک بکنی. بعد، دوباره چشم‌هایت را ببند و بگو راه بیفتم. نگران برگشتن نباش، من چشم‌ریسته از راهی که آمدیم تو را سالم پیش گل انار می‌رسانم.»

غزل چشم‌های خود را بست و در میان اسکلتهای، صداها و نعره‌های وحشی و ترسناک و مرگ‌آلود جنگل توصیه‌ی اسب سپید را انجام داد.

بعد از مدتی اسب سپید از حرکت باز ایستاد، خم شد و گیاه شفاف‌بخش را به او نشان داد. غزل چشم‌هایش را گشود، آن را از خاک درآورد. اسب شیشه‌ای دردناک کشید، باز به سرعت رعد تاخت و لحظاتی بعد به نزد گل انار رسید.

چشمان گل انار از فرط گریه ورم کرده بود. با آمدن آنها دوباره رنگ نشاط و شادمانی در سیمای زیبا و دلنشین‌اش نقش بست. گیاه را از غزل گرفت و به سوی پدر و مادرش دوید. دیری نپایید که آنها به جنب و جوش درآمدند. گل انار و بچه‌ها آنها را در آغوش گرفتند. اسب سرخ تحسین‌کنان به غزل و اسب سپید نگاه کرد و شیبه کشید. غزل با خوشحالی از اسب پایین آمد.

پدر و مادر گل انار، در حالی که بچه‌های‌شان را در آغوش داشتند، به غزل و به اسب‌ها لبخند زدند و با نگاهی دوستانه از آنها به خاطر فداکاری‌شان تشکر کردند. لحظاتی دیگر آنها به طرف غزل رفتند، سر تا پایش را از نظر گذراندند و لبخندزنان چیزی به گل انار گفتند. صورت گل انار قرمزتر شد. شرمزده سرش را پایین انداخت و با پایش خاک را به بازی گرفت. پدر و مادرش افسار اسب‌ها را به دست گرفتند و قدم‌زنان از آنجا دور شدند. گل انار نیز شتابان به سوی دیگر صحرا رفت. بچه‌ها لحظه‌ای مردد نزد غزل ماندند و بعد به دنبال گل انار رفتند.

هنوز مدت زیادی از رفتن بچه‌ها نگذشته بود که فریادکنان برگشتند و خبر آوردند که گل انار دارد از درختی بالا می‌رود تا مثل همیشه پژمرده شود. غزل سراسیمه خود را به درخت رساند و پاهای گل انار را در دست گرفت. گل انار بی‌توجه به او خواست همچنان بالا رود. قطرات اشک شرشر از گونه‌های غزل جاری شد.

«گل انار! گل انار! می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

«بگو! دارد دیرم می‌شود.»

«ن...ن...ن...می...می...توانم...ن...می...توانم... بی تو...»

نتوانست حرف‌هایش را به پایان ببرد. درد سختی قلبش را فشرد، دست‌هایش ناتوان شد. گل انار با آزاد شدن ناگهانی پاهایش، لحظه‌ای مردد به صورت رنگ پریده‌ی غزل که در حال جان دادن و نقش بر زمین شدن بود، نگاه کرد. بعد، با عجله از درخت به پایین لغزید و در آغوشش افتاد. غزل دوباره جان گرفت. آنها بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند لبان تشنه‌ی یکدیگر را بوسیدند.

لحظاتی بعد گل انار به ناگاه از غزل جدا شد و به سوی بچه‌ها دوید. آن دو دست در دست هم نقش بر زمین شده بودند. گل انار، در حالی که از چشمانش قطرات اشک هر یک به درشتی دانه‌ای انار می‌بارید، نالید:

«ای وای... آنها به جای من پژمردند.»

## هفت

در امتداد جاده‌ی باریک مالرو به راه افتادند. بچه‌ها یکی در آغوش مادر و دیگری در آغوش پدر مثل دو شاخه‌ی گل که هنگام غروب آفتاب به‌خواب روند، آرمیده بودند. از اسب‌ها هیچ نشانی نبود. گل انار تکیه داده بر شانه‌های غزل اشک‌ریزان راه می‌رفت. ناگهان موجود هولناکی راه را بر آنها سد کرد. با هر نفسش دودی به سیاهی قیر به هوا برمی‌خاست. پدر گل انار وحشتزده گفت:

«چشم‌هایتان را ببندید! این دیو از گورستان تمام جنگ‌های دنیا می‌آید. نفسش به چشم هر کس برسد کورش می‌کند.»

گل انار غزل را به رفتن پشت سر پدر و مادرش واداشت و گفت:

«فقط من می‌توانم از عهده‌اش بریایم. تو برو! زیاد طول نمی‌کشد. حالا به شما می‌رسم.»

موجود هولناک با طمع خاصی به سوی گل انار رفت؛ او بی‌هیچ مقاومتی خود را در آغوشش رهاکرد. غزل از خشم فریادکشید. خواست به دیو حمله کند. همراهان او دست‌هایش را گرفتند و کشان‌کشانش با خود بردند. هنوز چند قدمی برنداشته بود که نعره‌ی دیو به گوش رسید. گل انار دیو را که از درد بخود می‌پیچید رها کرد، به آنها پیوست و گفت:

«عجله کنید! قبل از این‌که دارودسته‌اش برسند باید از اینجا دربرویم.»

به سرعت از آنجا گریختند. و وارد صحرای دیگری شدند. آنجا نیز برای غزل بسیار آشنا به نظر رسید. تمام گوشه و کناره‌هایش را انگار بارها و بارها از نزدیک دیده بود. آنها از صحرا گذشتند و در لابلای درختان پرشاخ و بال به راه افتادند.

دیری نپایید که در برابر تپه‌ای از شاخه‌های شکسته و به‌روی هم انباشته شده ایستادند. پدر گل انار چند شاخه را کنار زد؛ جوانی که افسار سه اسب را در دست داشت از مخفیگاه بیرون آمد. غزل نتوانست صورتش را ببیند. اما دو تا از اسب‌ها را شناخت. اسب سپید به سوی او و گل انار آمد و روی زمین خم شد تا آنها به راحتی بتوانند سوارش شوند. مرد جوان به کمک پدر و مادر گل انار رفت. با سوارشدن آنها، گفت:

«چیزی را فراموش نکرده‌اید که؟»

غزل با شنیدن صدای آشنایش یکه خورد و از گل انار پرسید:

«او کی است؟ چرا صورتش را از من پنهان می‌کند؟»

«حالا وقت این جور سؤال‌ها نیست. اگر آماده‌ای، برویم.»

«پس او چی؟ اگر دود سیاه توی چشمش برود؟»

«غصه‌اش را نخور. خودش می‌داند چه کار کند. اسب سپید، بلند

شو!»

مرد جوان پس از فارغ شدن از کارش رو به گل انار کرد و گفت:

«برایت یک خبر دارم. پسر همسایه‌ام، همانی که همیشه برایت بیتابی می‌کرد، امروز با من پرید توی آب. وسط راه همدیگر را گم کردیم...»

گل انار ذوق زده سرش را روی شانهِ غزل تکیه داد و دست-ه‌هایش را محکم‌تر دور کمر او حلقه زد. غزل در حالی که اسم دوستش "مراد" را بر زبان می‌آورد، سعی کرد از اسب پیاده شود و به سویش برود. مرد جوان با شنیدن نام خود سرش را به طرف غزل گرفت. نتوانست باور کند که همراه گل انار همان غزل همیشه‌گریان باغ همسایه باشد. در حالی که در آغوشش می‌کشید مانع پیاده شدنش شد و گفت:

«عجله کن برو، غزل! عجله کن! دارند می‌رسند!»  
غزل رهایش نمی‌کرد. می‌خواست تا او نیز با آنان همراه شود.  
مراد به سختی توانست خود را از او جدا کند:  
«من اینجا کارهای دیگری دارم، غزل. برو! برو! بهار وقتی آمد تو هم  
همراه‌شان می‌آیی. آن وقت با هم می‌رویم توی باغ‌تان بهارنارنج  
جمع می‌کنیم!»  
موجودات هولناک با تمام ساز و برگ جنگی‌شان سر رسیدند.  
اسب‌ها به جای تاختن بال درآوردند، از جایشان کنده شدند و بر  
فراز جنگل به پرواز درآمدند.  
مراد چابک و دلیر از لابلای اسکلت درختان به سوی رودخانه  
شتافت. در هر طرفش گلوله و سرب آتشین در پرواز بود.  
احساس آزاردهنده‌ای در درون غزل به غلیان آمد. از این‌که  
دوستش را تنها گذاشته بود رنج می‌برد. دلش می‌خواست در آن  
جنگل مخوف به‌کمکش می‌رفت؛ اما دست‌های گرم و مهربان گل  
انار اکنون به دور کمرش محکم حلقه بسته بود و رهایش نمی‌کرد.

## شوق پرکشیدن

دختر هر وقت که بی‌حوصله می‌شد، هر جا که بود، کوچه‌ها و خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشت و به‌سوی اولین رودخانه یا جویباری که در آن نزدیکی‌ها بود می‌رفت. لحظه‌ای به آب‌های روان خیره می‌شد و به جریان پرشتاب و بی‌امان‌شان می‌اندیشید. دیری نمی‌گذشت که پرنده‌ای زیبا با رنگ‌هایی دلنشین از زیر آب بیرون می‌آمد و کنجکاوانه سرش را به طرف او می‌گرفت. دختر دلش سرشار از شادی می‌شد و زمزمه می‌کرد:

«پرنده جان، نمی‌دانی چقدر دلم از اینجا گرفته! کاش من هم بال داشتم و سردم نمی‌شد و مثل تو توی آب‌ها غوطه می‌خوردم و به هر جا که دلم می‌خواست می‌رفتم!»

پرنده برای دلداری‌اش به‌سوی او پر می‌کشید. دختر دلش آرام می‌گرفت و مدتی به نوازشش می‌پرداخت.

یک‌بار که پرنده تازه روی دستش نشسته‌بود، چند نفر به‌طرف او هجوم‌آوردند. از ترس این‌که مبادا به پرنده آسیبی برسد، سراسیمه پرنده را از خود دور کرد و فریادکشید:

«پر بکش برو! پر بکش برو!»

بزودی مهاجمان دور او حلقه زدند و تهدیدکنان از او خواستند تا پرنده را به‌سوی خود بخواند و تحویل آنها بدهد. دختر سر باز زد، از محاصره آنها گریخت و شتابان به طرف خانه دوید.

همین‌که وارد خانه شد دریافت که آنها پشت سرش تهدیدکنان در می‌زنند. مادرش خواست به‌سوی در برود. او را از تصمیمش بازداشت و کوتاه و مختصر برای او و برادرش که کنجکاو از اتاقش بیرون آمده‌بود، ماجرای مهاجمان را توضیح‌داد. برادرش سراسیمه او را به اتاق خود خواند، پنجره را گشود و کمکش کرد تا به بیرون بپرد.



مدتی بعد، پدر و مادر نگران خود را دید که جستجویش می‌کنند. گوشه‌ای منتظر ایستاد و آنها را پایید. وقتی مطمئن شد که کسی پشت سر آنها نیست، به‌سویشان رفت. آنها گفتند که مهاجمان از تعقیب و آزارش دست برداشته و پی کار خود رفته‌اند. احساسی در درونش به او می‌گفت که مهاجمان دوباره خواهند آمد، با وجود این همراهشان شد و به‌طرف خانه به‌راه‌افتاد.

وقتی به خانه رسید دید که برادرش مجروح و نالان نقش زمین شده‌است. مادرش بر سر و سینه‌زنان به‌سوی فرزندش دوید و به شیون و فریاد پرداخت. پدرش سراسیمه زخم‌هایش را از نظر گذراند و تلاش کرد بلندش کند.

دلش به‌حال برادرش سوخت. اما اگر نمی‌خواست به سرنوشت او دچار شود، باید چاره‌ای می‌اندیشید. با بغضی در گلو از خانه بیرون آمد.

در هر گوشه‌ی کوچکی خود را پنهان کرده و با نگاهش او را زیر نظر گرفته‌بود. بی‌پناه و منقلب به آسمان نظر دوخت. باران می‌بارید. غمگین سرش را پایین انداخت و زیر باران به‌سوی جویبار به‌راه افتاد. با خود گفت:

«بگذار تعقیب کنند. ولی هر جوری که شده من این لعنتی‌ها را بین راه قال می‌گذارم. قال می‌گذارم...»

اما هر جا که می‌رفت همین‌که به پشت سرش نگاه می‌کرد یکی از آنها را می‌دید که دارد خود را آهسته به او می‌رساند، در پی او مهاجمان دیگر نیز در راه بودند.

کم‌کم باران شدت گرفت، جوری که تعدادی آبراه در کوچه‌ها به‌راه‌افتاد.

«حالا جوب‌های زیادی وجود دارد. این‌جوری آنها دیگر نمی‌توانند جلوی یک جوب غافلگیر کنند، زودی می‌دوم می‌روم سمت جوبی دیگر. تا که بالاخره گم‌ام می‌کنند. آن‌وقت می‌توانم با پرنده‌ی عزیزم تنها بمانم»، با خود گفت و مصمم زیر باران به دویدن پرداخت.

چند آبراه تازه بوجود آمده از ریزش باران را برای ردگم کردن پشت سر گذاشت، وقتی مطمئن شد کسی در تعقیبش نیست، سعی کرد به آبهای روان جویباری که جلوبیش بود خیره شود و به جریان پرشتاب آنها بیندیشد. اما این بار، برخلاف انتظارش، پرنده از زیر آب سر برنیاورد. با خود فکرکرد که شاید یکی از مهاجمان در آن حوالی پنهان شده است و پرنده او را دیده است و به همین خاطر آشکار نمی شود. دور و بر خود را هراسان و ارسی کرد. کسی در آن نزدیکی نبود.

دیری نپایید که بالاخره پرنده روی سطح آب آمد. دخترک با همه پریشانی اش مثل همیشه زمزمه کرد:

«پرنده جان، نمی دانی چقدر دلم از اینجا گرفته! کاش من هم بال داشتم و سردم نمی شد و مثل تو توی آبها غوطه می خوردم و به هر جا که دلم می خواست می رفتم!»

اما پرنده این بار تنها یک بند نگاهش کرد و به طرفش پر نکشید. از رفتار پرنده متعجب شد. به فکرش رسید سر و وضع خود را از نظر بگذراند تا شاید متوجه شود که چرا پرنده ی زیبا طبق معمول به طرفش نمی آید، و فقط به سراپایش چشم دوخته است. با یک نگاه کوتاه به خود دید که لباس هایش خیس خیس شده و تنگ به تنش چسبیده اند. شگفت زده دریافت که با این همه خیزی اصلاً هیچ سردش نیست. غم هایش از یادش رفت. لبخند شیرین و دلنشینی روی چهره اش نقش بست. داشت در حس شیرینی که تازه در او جاری شده بود لذت می برد که حس کرد با دست هایش دارد بال می زند و به سوی پرنده روی آب های جویبار می پرد.

مهاجمان با حسرت به دو پرنده ای که در نقطه ای به زیر آب فرو می رفتند و در نقطه ای دیگر سر از آب بر می آوردند و با رودخانه جاری بودند، زلز زدند. هیچ یک از آنها به جریان پرشتاب و بی امان آب کوچکترین توجهی نداشت، همه در فکر حيله ای بودند تا آن دو پرنده ی چابک و زیبا را به چنگ آورند.